



سرشناسه: کریچلی، سایمون. عنوان و پدیدآور: طاس: ۳۵ جستار کوتاه فلسفی / نوشته سایمون کریچلی؛ ویرایش پیتر کاپاتانو. ترجمه قاسم نجاری. شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۶۶۸-۴۹-۰. وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا. مشخصات ناشر: تهران، نشر لگا، ۱۴۰۲. یادداشت: عنوان اصلی: Bald: 35 philosophicsl short cuts. موضوع: فلسفه. شناسه افزوده: نجاری، قاسم، ۱۳۷۴، مترجم. رده بندی کنگره: B72. رده بندی دیویی: ۱۰۰. شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۶۶۶۲۸



□ معنای زندگی

# طاس

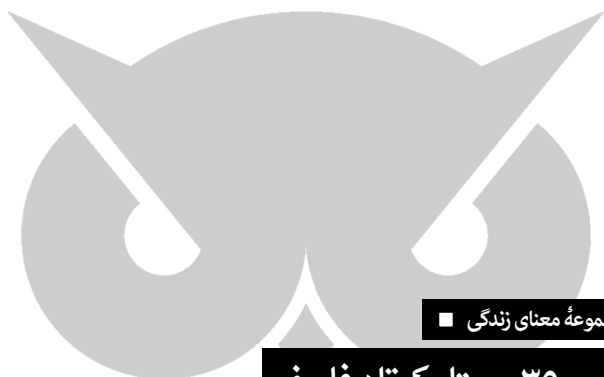
## ۳۵ جُستارِ کوتاهِ فلسفی

دربارهٔ شادی، خوشبختی، ایمان، خرد باستانی،

سیاست و کله‌های طاس

سایمون کریچلی

قاسم نجاری



■ از مجموعه معنای زندگی

## طاس: ۳۵ جستار کوتاه فلسفی

درباره شادی، خوشبختی، ایمان، خرد باستانی، سیاست و کله‌های طاس

نویسنده . سایمون کریچلی ■ مترجم . قاسم نجاری

دبیر مجموعه . قاسم نجاری ■ نمونه خوان . زهرا علی بابایی

چاپ اول . پاییز ۱۴۰۳ . ۶۰۰ نسخه . تهران، خیابان انقلاب، چهارراه کالج، ساختمان ۴۰۰، طبقه ۲، واحد ۵، نشر لگا . تلفن تماس: ۹۹ ۶۵ ۹۶ (۰۲۱) . «کلیه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است».

فروشگاه آنلاین و وبسایت لگا: [www.legapress.ir](http://www.legapress.ir) . اینستاگرام لگا: [lega.press](http://lega.press)

## فهرست مطالب

- پیشگفتار ..... ۷
- «شادی؟» ..... ۱۵
۱. شاد همچون خدا ..... ۱۷
۲. آن سوی دریا ..... ۲۱
۳. چگونه در آخرت دوام بیاوریم ..... ۲۷
۴. انجیل به روایت من ..... ۳۱
۵. دست کشیدن از (تقریباً) همه امیدها ..... ۳۷
- «من معتقدم» ..... ۴۵
۶. چرا مورمون‌سیم را دوست دارم ..... ۴۷
۷. آزادی ایمان - خطبه‌ای مسیحی ..... ۵۸
۸. مرارت عشق ..... ۶۸
۹. سکه تحسین ..... ۷۴
۱۰. طرف‌داری فوتبال به مثابه مدلی برای زندگی ..... ۷۸
- «فیلسوف‌ها به چه دردی می‌خورند؟» ..... ۸۵
۱۱. فیلسوف چگونه موجودی است؟ ..... ۸۷
۱۲. وقتی سقراط با فاندروس ملاقات کرد: اروس در فلسفه ..... ۹۲
۱۳. شکاکیتی که می‌توانیم به آن باور داشته باشیم ..... ۱۰۲
۱۴. جوشکاری کردن، شاید که رؤیا دیدن ..... ۱۰۵
۱۵. برگزیتسیالیسم ..... ۱۰۹
- «تراژدی خشونت» ..... ۱۱۳
۱۶. کور یورو ..... ۱۱۶
۱۷. بگذار باشد - پاسخی به پرسش هملت ..... ۱۲۰

- ۱۸ . چرخه خشونت ..... ۱۲۸
- ۱۹ . تئاتر خشونت ..... ۱۳۲
- «آتنِ قطعه قطعه» ..... ۱۴۳
- ۲۰ . هنر حافظه ..... ۱۴۵
- ۲۱ . بوی گند آکادمی ..... ۱۵۰
- ۲۲ . در باغ ارسطو ..... ۱۵۸
- ۲۳ . تراژدی دموکراسی ..... ۱۶۴
- ۲۴ . واقعا چه بر سر التوسیس آمد؟ ..... ۱۷۰
- ۲۵ . ما تقدیر سقراط را می دانیم. تقدیر ما چیست؟ ..... ۱۷۹
- ۲۶ . شادترین انسانی که دیده ام ..... ۱۸۶
- ۲۷ . پیشکشی به پروردگاران فوتبال ..... ۱۹۶
- «چیزهای دیگر» ..... ۲۰۵
- ۲۸ . هیچ نظریه‌ای برای همه چیز در کار نیست ..... ۲۰۷
- ۲۹ . خطرات قطعیت - درسی از آشویتز ..... ۲۱۷
- ۳۰ . هیچ چیز نمی ماند، چشم انداز عشق دیوید بویی ..... ۲۲۳
- ۳۱ . پ. ب. ک. ..... ۲۲۷
- «فیلیپ ک. دیک، فیلسوف گاراژ» ..... ۲۳۳
- ۳۲ . تأملاتی در باب ماهی گلی ..... ۲۳۵
- ۳۳ . گنوسی آینده ..... ۲۴۱
- ۳۴ . ماجراجویی هایی در کارخانه رؤیا ..... ۲۴۷
- «قطعه آخر: کووید» ..... ۲۵۳
- ۳۵ . ترس ما، لرز ما، قدرت ما ..... ۲۵۵

## پیشگفتار

من طاسم. سنم به حدود نوزده که رسید متوجه شدم خط جلویی موهایم، بسیار نامحسوس، کم کم از دو طرف عقب نشینی کرده و شکل هفتی رُستنگاه موهایم را باریک تر کرده‌اند. چندان وقعی به این واقعیت ننهادم و با دوستانم دستم گرفتم؛ خیال جمع از اینکه می‌دانستم پدرم هم (که بنا بر گفتهٔ عموری، وحشتی نامعمول از طاسی داشت) چنین خط مویی داشت اما کله‌ای تیره از موی سیاه را تا دم مرگش حفظ کرد.

بعداً، حول وحوش بیست و دو یا بیست و سه سالگی، سر صبح روی بالشتم مدام مو پیدا می‌کردم یا می‌دیدم که موها دور در چاه حمام جمع شده‌اند. دستگاهی من در آوردی سرپا کردم و زور زدم تا نگاهی درست به پس کله‌ام بیندازم. با کمک چراغ مطالعهٔ تاشو روی میز و زانوزدن در مقابل آینهٔ قدی به شیوهٔ دعا کردن و آینهٔ اصلاح کف دست راستم و بالای سرم، دیدم آنچه را که انکارناکردنی بود. موی بخش تاج سرم کم شده بود و تکه‌هایی از کف سرم از میان دسته‌های قهوه‌ای مو به چشم می‌آمد. یادم نیست آن موقع چه احساسی داشتم اما بدجور مطمئنم که ذوق نکرده بودم.

از آن موقع به بعد، موهای من همچون امپراطوری روم، روند طولانی انحطاط و سقوطی بازگشت‌ناپذیر را آغاز کرد. من هم همچون بسیاری مردان دیگر، مدل موهای موقتی متنوع و مستأصلانه‌ای را امتحان کردم؛ موهایم را بلند کردم،

کوتاه کردم، کنار زدم، این شکلی و آن شکلی اش کردم، حتی ژل مو می‌زدم تا توهم درخشش و حجم ایجاد کنم (اما هیچ‌وقت کاملاً به آن فرق بغل ترسناک متوسل نشدم). حول و حوش چهل سالگی، در آرایشگاهی در سیدنی، بالاخره همه‌اش را تراشیدم و از همان موقع است که آدمی طاس مانده‌ام.

شنیده‌ام که طاسی به پدربزرگ مادری آدم بستگی دارد. پدربزرگ من وقتی حدوداً هشت سالم بود، کمابیش جوانمرگ شد؛ پس من هم افتادم به بررسی عکس‌های سیاه‌وسفیدی که در لیورپول دهه ۴۰ و ۵۰ میلادی گرفته شده بودند. اما بابابزرگ، تام پیرس، کله پرموی خوبی داشت و خط رستگاه موهایش هم به طرز عجیبی بالای چهره‌ای بود که خنده به آن نمی‌آمد (به خاطر دندان‌های خراب). از آنجایی که موهای آن یکی پدربزرگم شبیه این پادری‌های قدیمی که پرزهای کلفت دارند بود، گیج شدم.

هم خواهرم و هم مادرم آرایشگر بودند و دوست داشتند روی سر من آزمایش کنند. آیا این انتقامی بود که من از آن‌ها می‌گرفتم؟ این سؤالی بود که از خودم می‌پرسیدم. مادرم هرگز من را برای طاس شدنم نمی‌بخشد. او عاشق این بود که بی‌هوا، بدون اینکه شخص خاصی مخاطبش باشد، اعلام کند که «آخی... چه موهای قشنگی داشتی! چرا از دستشون دادی؟» گاهی هاج و وواج می‌مانم که آیا خودم به طریقی در بی‌مو شدنم دستی داشته‌ام.

نکته جالب درباره طاسی این است که برای آدم‌ها، حتی آدم‌های جامعه‌ای مبادی‌آداب، هیچ مشکلی ندارد که به این مسئله اشاره کنند: «آهای، کچل!» چرا اشاره کردن به اینکه مردها بی‌آنکه بخواهند بی‌مو شده‌اند، کاری پذیرفته است؟ منظور اینکه، اگر کسی را «چاقالو» یا «کوتوله» صدا کنید اصلاً درست نیست، اما چرا کنایه‌های مستقیم و غیرمستقیم به فقدان موی یک نفر دیگر، سکه‌ای رایج در تبادلات اجتماعی است؟ ساکنان دنیای گل‌وبلبل پرموها شاخ درمی‌آورند اگر بدانند این اتفاق، اغلب در قالب شوخی‌های نیش‌وکنایه‌ای چقدر رایج است.



در در دومین سفر از اسفار ملوک (کتاب پیامبران) وقتی الیسا، پیامبر طاس انجیلی، در راه بئثئیل است، چند جوان او را دست می‌گیرند. آن‌ها داد می‌زنند «برو بالا کله طاس!» یا آن‌طور که در ترجمه قرن چهاردهی جان وایکلیف به زیبایی برگردانده شده، «برخیز کله طاس!» (کله طاس معادل Ballard احتمالاً به معنای سر بی‌مو است). وقتی الیسا آن‌ها را نفرین می‌کند، دو خرس ماده از بیشه‌ها بیرون می‌زنند و چهل و دوتا از آن جوانان را می‌درند، که هرچور حساب کنیم، تعداد بسیار زیادی جوان است.

قبول دارم، این یکی کمی زیاده‌روی است. پیدا کردن خرس ماده سخت است و تعلیم دادنشان بی‌شک سخت‌تر. بخوادم واضح بگویم، نه می‌خواهم طاسی را به عنوان یک جور هویت در بازی قربانی‌سازی رقابتی پیش بکشم، نه می‌خواهم از یک جور اتحاد خاموش بی‌موها حرف بزنم و به یک جنبش سیاسی جدید طاس‌ها بکشانمش: «کله طاسان جهان، متحد شوید!»

نه، آن معنایی از طاسی که من می‌خواهم توجه‌ها را به آن‌ها جلب کنم و سامان‌دهنده‌سی وینچ جستار این کتاب‌اند، جستارهایی که در طول دهه گذشته یا قبل‌تر از آن در «نیویورک تایمز» نوشته شده‌اند، معنایی دیگر از طاسی است. بگذارید با یک جُک توضیح بدهم. پدرم سه شوخی محبوب داشت. یکی در مورد عیسی روی صلیب بود، یکی دیگر درباره‌ی بالرینی گوزو. دومین جُک خوبی که تعریف می‌کرد این بود:

من هیچ‌وقت تو بچگی از خونه بیرون نرفتم. خانواده‌م اونقد فقیر بودن که مادرم نمی‌تونست برامون لباس بخره. وقتی ده سالم بود، مادرم برام یه کلاه خرید تا بتونم کله‌مو از پنجره بکنم بیرون.

شاید این بامزه‌ترین جُک جهان نباشد اما خودش بعد از گفتن آن غش می‌کرد و من هم ضعف می‌رفتم. حداقل سالی یک‌بار آن را برایم تعریف می‌کرد.

طاسی‌ای که من می‌خواهم در این کتاب بر آن تمرکز کنم، این طور نیست که صبر کنید مادرتان برایتان کلاهی بگیرد؛ بلکه این است که بی‌هوا کله‌تان را از پنجره بیرون کنید. جستارهایی که در این کتاب جمع‌آوری شده‌اند، تلاش‌های من‌اند برای اینکه کله طاسم را از پنجره بیرون کنم و در فضای عمومی فکر کنم. کلمه «Bald» دو معنای اصلی دارد: بی‌مو و رک، مثلاً همچون بیانیه‌ای روشن یا سخن‌گفتنی شفاف، بی‌پیرایه، بی‌پرده و البته تا حدودی تندوتیز. آدم وقتی دانشگاهی باشد، به سخن‌گفتن با هزارویک‌جور کلاهخود محافظتی عادت می‌کند؛ کلاهخودی که می‌توان از آن یک کلاه‌گیس مکتبی پرزرق‌وبرق درآورد. در چنین وضعیتی زبان به‌راحتی پس پرده می‌رود؛ پر از تعلل، قیدوشرط‌های زیرکانه، تعابیر غیرشخصی، جمله‌هایی با افعال مجهول، بندهای فرعی، لفاظی‌های چندهجایی مرعوب‌کننده، نام‌های دهان‌پرکن و توسل به مرجعیت.<sup>۱</sup> ما اکثر اوقات در حال وهوایی شرطی زندگی می‌کنیم و همین حال وهواست که بهانه‌ای بی‌نظیر می‌شود برای نثر ضعیف. پروتکل‌های آکادمیکی که دانشجو می‌آموزد، می‌تواند شکل یک فُکُل تمیز به خود بگیرد که شخص می‌تواند زیر کلاه پژوهشگری‌اش بپوشد؛ البته اگر آن فرد آن قدری خوش‌شانس باشد که برای فکرکردن، حقوقی بگیرد که کفاف زندگی‌اش را بدهد. رک‌گویی در نوشتن این جستارهای کوچک، چیزی بود که باید به آن عادت می‌کردم. من باید هنر صفرزدن فلسفی را می‌آموختم.

در این نقطه، شخصی که تک‌تک کلمات این کتاب را ویرایش کرده است، پیترو کاتاپانو<sup>۲</sup> که موهای درجه‌یکی دارد) کمک بسیاری به من کرده است. او کسی است که همیشه می‌خواسته نوشتار من طاس‌تر، مستقیم‌تر و صادقانه‌تر باشد، آن موقع‌هایی که من می‌خواستم مسائل را زیر تشکی پرپشم از کلمات قایم کنم. اگر

۱. توسل به مرجعیت یکی از انواع مغالطه است. به این شکل که صحت یک گزاره وابسته به تأیید دیگران از آن می‌شود - م.

2. Peter Catapano

نگویم همه، بلکه بخش زیادی از جستارهای این کتاب، حاصل دعوای من با پیتر بر سر نثر بوده‌اند؛ دعوایی که با خرسندی اعلام می‌کنم من بازنده‌اش بوده‌ام چراکه پیتر شعور بهتری نسبت به تکافوی کلمات و مستقیم‌بودن عبارات دارد. جستارهای این کتاب، برآمده از «د استون/سنگ» اند؛ ستون فلسفه «نیویورک تایمز» که من و پیتر فکرش را گسترديم، نقشه‌اش را چیدیم و در سال ۲۰۱۰ راهش انداختیم. همکاری با پیتر در «د استون» یکی از ماجراهای عالی زندگی‌ام بوده و نشان داده که اگر نوشتار نویسنده روشن، قرص و بدون لفاظی باشد و هدفی داشته باشد، البته که مخاطب گسترده‌ای خواهد داشت.

تولید نوشتار دانشگاهی سخت و حتی ترسناک به نظر می‌آید. این امر اکثر اوقات عمدی است و وضوح فکر را کدر می‌کند. وقتی شخص آیین‌های گذار متعددی همچون گرفتن مدرک دکترا را از سر می‌گذراند و به انجمن فیلسوف‌های حرفه‌ای دسترسی پیدا می‌کند (و فلسفه حرفه‌ای نیز چیزی شبیه انجمنی قرون وسطایی است با اساتید، بانوان و شاگردانی که به اندازه و بسیار سخت، آموزش دیده‌اند)، آن وقت شخص می‌تواند کلماتی بر زبان بیاورد و مقاله و کتاب‌هایی بنویسد که از الگوی خشکی پیروی می‌کنند و پیشاپیش می‌دانند افسرده‌کننده است؛ این روند می‌تواند منجر به خشکی‌ای شود همچون خشکی یک جنازه پس از مرگ. نوشتن جستارهایی کوتاه برای یک روزنامه، بنا بر رک‌گویی در بیان و محدودیت‌های فرم، به خصوص محدودیت کلمه، می‌تواند سخت‌تر از نوشتار دانشگاهی باشد. جایی برای کلاه‌گیس‌های آکادمیک و فرقا زبغ‌های دانشگاهی نیست. آدم باید کله طاسش را از پنجره بیرون کند و حرف بزند.

با اینکه به نظر می‌رسد من دارم پشت سر شغل ثابت روزانه‌ام حرف می‌زنم اما یک جور آسایشی در کلاس درس است و هرچقدر هم که فکر کنم مباحثه‌ای آزاد و انتقادی راه می‌اندازم، باز هم صدای معلم میل به این دارد که بحث را مغلوب خود کند. در عوض، نوشتن برای روزنامه می‌تواند دلشوره‌آور باشد، چراکه نویسندگان

لشکری اند برای خودشان و واقعاً در کار نوشتن حرف ندارند واقعاً هم اهمیتی به ارتفاع برج عاج آکادمیک شما نمی‌دهند. آدم باید سینه را سپر کند و کله را برهنه. در زمانه ما، کار فلسفی کردن در فضای عمومی یعنی اینکه کله‌تان را از پنجره بیرون ببرید و با ماهیت سرگیجه‌آور، مبهم و سیال آگورای دیجیتالی مواجه و درگیر شوید. برای آن دسته‌هایی از ما که به انتشار کاغذی و ماه‌ها یا سال‌ها انتظار برای گرفتن یک جور واکنش - اگر اصلاً واکنشی در کار باشد - عادت کرده‌اند، انتشار آنلاین می‌تواند تجربه‌ای هیجان‌انگیز اما گیج‌کننده باشد. عادت کردن به سرعت خارق‌العاده و بُرد جغرافیایی مدیوم‌های آنلاین، با تأییدها و نقدهایی که در همان چند دقیقه اول انتشار از سمت خواننده‌ها سرازیر می‌شوند، کمی طول می‌کشد. البته که کله طاسی که برق می‌زند، هدفی ایده‌آل برای مرغ دریایی‌های مجازی و دیگر جانوران گوناگونی است که در فضای مجازی پرواز می‌کنند. اگر سرتان را از پنجره بیرون کنید، چیزی بدبو شاید روی آن بنشیند.

اما هنگام بازگشت و نگاه به این جستارها و سرهم‌کردن‌شان برای اینکه به شکل سنتی‌تر کتاب دربیابند، مدام یادم به اعمال بی‌دریغ و محبت‌آمیز خوانندگانی افتاد که وقت گذاشتند و نوشتند و سخاوتمندانه به آنچه من نوشته بودم پاسخ دادند. بسیار از آن‌ها آموختم. سواى چند مثال نقض مشخص همچون دکارتی که در کنار اجاقش در لو کاترینز نشسته یا ویتگنشتاین در کلبه‌اش در نروژ یا البته نیچه در اتاق‌های اجاره‌ای‌اش در تورین - فلسفه فعالیت تک‌نفره تفکر و نشخوار فکری نیست. فلسفه در بسیاری از مکاتب دوران باستان، فعالیتی جمعی است که در آکادمی، لیکتوم ارسطو، باغ اپیکوروس یا در سایه پیاده‌راه‌های سرپوشیده یونانی که ستوا خوانده می‌شدند انجام می‌گرفته است.

این روزها پیدا کردن ستوایی که آن قدر بزرگ باشد که همه ما زیرش جا شویم سخت است، پس غار دیجیتال مان کفاف خواهد داد. اما نکته اینجاست که فلسفه فعالیتی مشترک است، دیالوگ است. و دیالوگ فقط تبادل ساده نظرات نیست،

۱۳  
این طور نیست که من ایمان خودم، سیاست خودم و خدای خودم را داشته باشم و تو هم ایمان خودت و سیاست خودت و خدای خودت را. اینکه می شود مونولوگ موازی. یکی از اهداف دیالوگ این است که نظرات مان را در معرض چالشی عقلانی قرار دهیم به طوری که این امکان برایمان به وجود بیاید که نظمان را تغییر دهیم. دیالوگ واقعی، ذهنیت آدم را تغییر می دهد. به لطف نظراتی که آن قدر خوش شانس بوده ام که در این چند سال دریافت کرده ام، می دانم که ذهنیتم را تغییر داده ام. بارها و بارها.

جستارهای این کتاب همه تاریخ خورده اند به تاریخ انتشارشان اما گمان نمی کنم تاریخ گذشته باشند. از همان سنگ اول، نوشتار من همواره فاصله ای عامدانه با چرخه خستگی ناپذیر اخبار هرروزه داشته است. من تحلیلگر سیاسی نیستم و واقعاً هم چندان نظرات دندانگیری ندارم. من محدوده های فرم آپ-ادرا تا آنجا که پیتیر به من اجازه می داد، گسترش دادم و استفاده ام از این فرم طی سالها توسعه پیدا کرد و تبدیل به چیزی شد که بیشتر ضمنی، مشاهده گرانه و توصیفی است. این جستارها به ترتیب انتشارشان مرتب نشده اند بلکه به موضوعات مختلف تقسیم شده اند (شادی، مذهب، فلسفه و به همین ترتیب که با مؤخره ای درباره کووید-۱۹ به پایان می رسند) با این فکر در سر که نزدیک شدن به آنها درگیرکننده تر شود.

طبیعتاً خوانندگان آزادند که آن ها را به ترتیب بخوانند یا هر کدام را که دوست دارند اول بخوانند. من این بخت بلند را یافته ام که بتوانم از «نیویورک تایمز» به عنوان لابراتواری برای اکتشاف ایده ها استفاده کنم؛ ایده هایی که گاهی عجیب بوده اند و بعضی هایشان سر از کتاب هایم درآورده اند و بعضی نه. آداب نوشتن برای روزنامه و همکاری نزدیک با ویراستار، من را وا داشت تا خطوط فکر را شکل دهم و پیرایش کنم، که اشتیاقی داشته باشم برای دیالوگی دسترسی پذیر و فارغ

از لفاظی. امیدم این است که نوشتار من به سادگی، طاس باشد؛ انگار که از سری لخت و برهنه بیرون آمده است.





